

دوتا فن

فن در

می شوند

مک بارنت

نیلوفر امن زاده

فصل ۱

به «یاونی ولی» خوش اومدین. با اون تپه‌های سبزش و گاوهایش... و گاوهایش... و گاوهایش... چمناش همیشه در حال رُشدن؛ تپه‌هایش مُدام شیب‌دارتر می‌شن؛ گاوا هم همیشه مُومو می‌کنن. حالا اصلاً این چیزا واسه کی مهمه؟ معلومه! واسه این دو نفر.




معرفی می‌کنم: مایلز مرفی و نایلز اسپارکس، تنها اعضای یه تیم دونفره که خودشون (و فقط خودشون) بهش می‌گن دوتا خفن. (مایلز همون پسریه که ماسکِ گاز گذاشته.)

۱. وا! ماسک گاز دیگه واسه چی!؟

دوتا خفن، گروه محرمانه‌ی خیلی خاصی بود؛ دوتا خفن، یه باشگاه خرابکاری بود و امروز، یکشنبه، مایلز و نایلز آماده بودن که جدیدترین حُقه‌شونو سوار کنن. روز قبل، یعنی شنبه، مایلز و نایلز از وسایلی که لازم داشتن، یه فهرست تهیه کرده بودن.

وسایل روز یکشنبه:

چرخ‌ها را حتماً تنظیم کنید.	اکتیت بورد (۲)
	گیره لباس (۲)
	قلم‌مو (۲)
	جفت دستکش (۲) لاستیکی
	ماسک گاز (۲)

تمرین #۷

نایلز پرسید: «ماسک گاز می‌خوایم چی کار؟» مایلز و نایلز توی آزمایشگاه خرابکاری شون بودن؛ یه کمد بزرگ توی اتاق خواب نایلز که دیواراش با تخته‌سیاه پوشیده شده بود تا دوتا خفن بتونن واسه حُقه‌هاشون برنامه‌ریزی کنن.

نقشه‌ها رو ببینین! نمودار رو ببینین! اون صندوق پُر از جورابای مشکی رو ببینین که گذاشتنش اون گوشه!

۱. ما هم همینو گفتیم!

گره‌های کور مخصوص
چاش بارکین

خنده دار
ممنون



گره مربعی که

کند حلقه ای که
گره جراحی
طریقه‌ی ساخت
انزله‌های چینی

زینو چطور امتحان کنیم؟



حق‌ی تمرینی
ناهار جادویی
استوار

روز اول
یک میوه
افزافه کنید
روز دوم
دو میوه
افزافه کنید
روز سوم
سه میوه
افزافه کنید

خوشبخت
ترین
پسر
جهان

چتر

آیا تومی یک
حصا باید
زرد باشد

خیابان اصلی
کتاب فروشی

روز سوم
سه میوه
افزافه کنید

خفته تمرینی #
یک سانت فاصله

گاو	بازیل
زنب	شلفم
گربه	عروس
درباری	هشت
دلقین	سگ

سقف
تشرواتی

استخر



خانه‌ی
لوگان
خانه‌ی
بورن
خانه‌ی
دنسل

جابجایی
رها!



جورابا مهم نیستن، اما پشت جورابا، یه چیز خیلی مهم هست.
پشت جورابا، شصت و یک کلمه وجود داشت که مایلز و نایلز
باهاش زندگی می‌کردن.

سوگند خراب‌کار

- به، شرافتم سوگند که هر آنچه در توان دارم

- به کار خواهم گرفت تا به خوبی بد باشم؛

- برای اختلال، نه نابودی؛

- برای گریاندن گریان‌ها و خندانن خندان‌ها؛

- سوگند که تمام وجود خویش را وقف شوخی و خنده،

- شیطنت و خرابکاری، خواهم کرد؛

- تا ثابت کنم که دنیای وارونه، زیباتر است؛

- چرا که من یک خراب‌کارم!

- باشد که همین باشد.

(اگه داری این کتابو یه جای ساکت می‌خونی، جایی که توش
تنهایی و کسی صداتو نمی‌شنوه، دست چپت، دست خرابکارو، بالا
بگیر و این جمله‌ها رو بلند بخون.)

مایلز که تا الان داشت حرف می‌زد، گفت: «واسه همین ماسک
گاز لازم داریم.»

نایلز گفت: «ماسک گاز اون جووری که تو فکر می‌کنی کار نمی‌کنه ها!»
مایلز گفت: «ماسک گاز دقیقاً همون جووری کار می‌کنه که من
فکر می‌کنم.»

نایلز گفت: «آره خُب. واسه همین بهش می‌گن فکر کردن، نه
واقعیت.»

مایلز گفت: «من که ماسک گاز میارم. واسه تو هم یکی میارم.
شرط می‌بندم فردا لازمت می‌شه.»
و این جووری بود که به اینجا رسیدیم.



مایلز پرسید: «مطمئنی نمی‌خوای؟»

«آره.»

نایلز، یه گیره‌ی لباس از تو جیبش درآورد و بست رو دماغش.
یه‌کم قیافه‌شو کوچ کرد، چون درد داشت!

مایلز گفت: «ماسک گاز خیلی راحت‌تره‌ها!»

نایلز گفت: «باشه.»

«تازه، قیافه‌ی آدمم باحال می‌شه.»

نایلز نگاهی به مایلز انداخت.

گفت: «شاید.»

مایلز و نایلز اسکیت‌بورداشونو گذاشتن رو پیاده‌رو. (جفت اسکیت‌بوردا
مال مایلز بود؛ امروز صبح با یکیشون اومده بود پارکینگ رستوران ذنی.
نایلز هم اون یکی رو آورده بود. خوب بلد نبود تعادلشو حفظ کنه.)
دستکشای لاستیکی رو دستشون کردن.
قلم‌موهاشونو درآوردن.

بعد، مایلز دست بُرد تو کوله‌ش و مهم‌ترین چیزی که واسه خرابکاری
امروز صبح لازم داشتن رو کشید بیرون؛ یه چیزی که اون‌قدر مهم بود
که نمی‌شد اسمشو تو فهرست نوشت، چون ممکن بود فهرست بیفته
دست غریبه و مجبور بشن کلی سؤال و جواب پس بدن، لو برن یا هزار
تا احتمال دیگه، یا حتی شایدم اخراج بشن. اصلاً کل عملیات سر
همین وسیله بود: یه تیکه پنیر که محکم تو پلاستیک پیچیده شده بود.
گاوا‌ی یاونی ولی، چمنای یاونی ولی رو می‌خوردن، چمنایی که توی
تپه‌های یاونی ولی درمیومد؛ از گاوا‌ی یاونی ولی شیر یاونی ولی می‌گرفتن؛
یه مقداری از شیرای یاونی ولی تبدیل می‌شد به پنیر یاونی ولی

۱. خودمونیم، حالا اشتباه کردی؟! عیبی نداره که، بگو حق با توئه و خلاص؛ دیگه چه کاریه
گیره بزنی به دماغت تا حرف دوستت ثابت نشه؟ قبول ندارین؟

که فروخته می‌شد به مشتری‌های لبنیات‌فروشی یاونی ولی. این لبنیاتی، بیست و هفت مدل مختلف پنیر می‌فروخت، مثل:

آمریکایی

سوئیسی

بلو

آجری

چدار (ملایم)

چدار (متوسط)

چدار (تند)

چدار (خیلی تند)

بُر

کُلبی

کُلبی - جک

پنیر خامه‌ای

پنیر کشاورز

جک تازه

سوئیسی لپسی

مونتری جک

موتزلا

مونتستر

پارمزان

جک فلفلی

پینکونیند

پرو وُلون

کوارک

سوئسی

تلم

چدار سفید

اگه شمردین، حتماً فهمیدین که اینا فقط ۲۶ مدل پنیرن؛ اما شاید دلتون بخواد بدونین که یاونی ولی یکی از چهار شهر خارج از آلمانه که پنیر لیمپرگر درست می‌کنه. مایلز مرفی امروز صبح همین پنیرو خریده بود. این پنیر، معروف به اینه که بوی پا می‌ده.



پا می‌ده.

مایلز پلاستیک دور پنیر و باز کرد و گفت: «گندش بززن. بوی پا می‌ده.»

نایلز گفت: «اگه نمی‌داد که به دردمون نمی‌خورد.»

مایلز گفت: «آره، ولی آخه با اینکه ماسک زدهم باز بوی گندش می‌اد.»

نایلز شونه بالا انداخت. «منم سعی کردم همینو بهت حالی کنم. ماسک گاز، جلوی ورود گاز سمی رو می‌گیره، نه بوی بدو.»

مایلز، ماسک گازو از روی صورتش برداشت و گفت: «خیله خُب. تو بُردی. یه گیره لباس بهم بده.»

نایلز لبخند زد: «فقط یکی آوردم.»

فقط نایلز اسپارکسه که می‌تونه وسط یه حقه، برای شریک حقه‌بازش، حقه سوار کنه.

مایلز گفت: «باحال بود.»

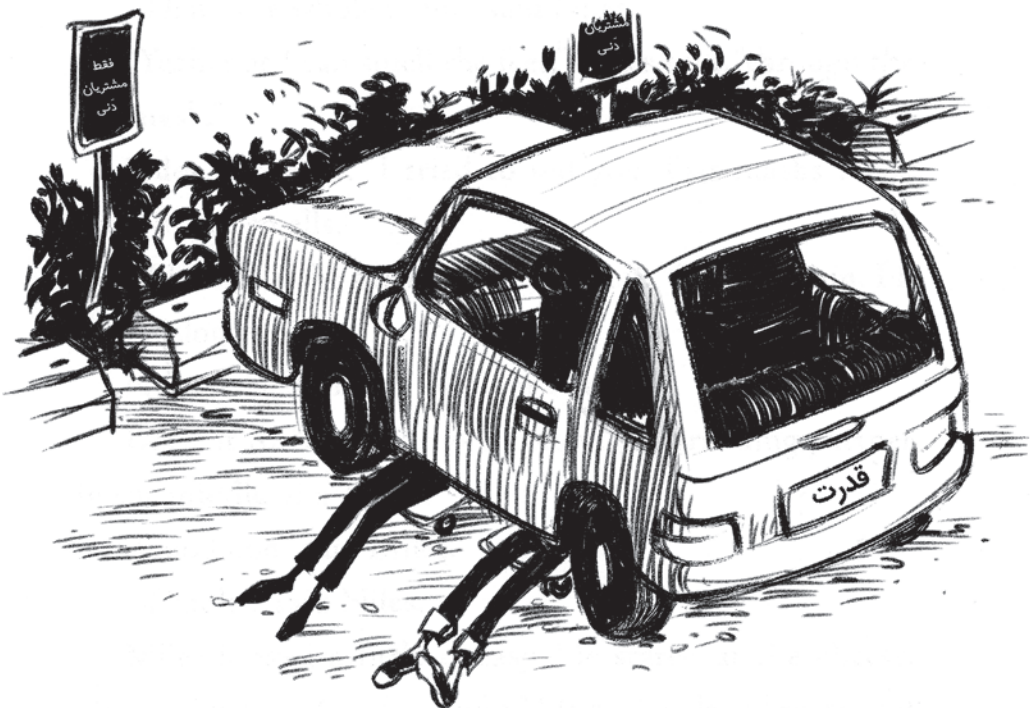
نایلز گفت: «مرسی.»

قیافه‌ی مایلز یه جوری شده بود که انگار می‌خواست بالا بیاره. زُل زده بود به پنیر. «از اونی که فکر می‌کردم هم بدتره.» نفس عمیقی کشید و حبسش کرد.

مایلز و نایلز رو به هم سر تکون دادن.

بعد، صاف دراز کشیدن رو اسکیت‌بورداشون و سُرخوردن زیر ماشین هاچ‌بکی که مال مدیرشون بود. مدیر بارکین هر یک‌شنبه، سر یه ساعت مشخص، تو رستوران ذنی ناهار می‌خورد.

یه حقه‌ی خوب، به یه قربانی خوب نیاز داره و قربانی خوب کسیه که حَقشه سربه‌سرش بذارن. ظالما، مستبدا، از خودراضیا و



روانیا، قربانیای خوبی هستن. مدیر بارکین، قربانی خوبیئه! چون:

- ۱) توی سخنرانیاش و پوستریایی که تو مدرسه چسبونده، اصرار داره که دانش‌آموزا باید به قدرتش به‌عنوان یه مدیر احترام بذارن.
- ۲) هر وقت یکی پیدا شه که با قدرتش بازی کنه، از کوره در می‌ره؛ عصبانی هم که می‌شه، رنگش بنفش می‌شه (که خیلی هم زیاد اتفاق می‌افته)!

۱. فکر کنم اینجاش یه کم بدآموزی داشت. بچه‌ها شما یاد نگیرین لطفاً!

۳) تمام جشنها و مناسبتهای امسالو حذف کرده و گفته «بیهوده»ن. این یعنی دیگه خبری از روز موی شلخته نبود؛ روز سیبیل مصنوعی و حتا برعکس پوشیدن لباس رو هم فرستاده بود قاطی باقالیا؛ فقط روز لباس راحتی مونده بود (اینم از بس که مبصر کلاس بهش اصرار کرد راضی شد. ولی یه شرط گذاشت: تو روز لباس راحتی، کلاسا یه ربع زودتر شروع بشن. «چون دانش‌آموزا دیگه مجبور نیستن واسه پوشیدن لباس مدرسه وقت صرف کنن.»).

۴) چندتا کار شنیع دیگه هم کرده، مثل همون کارایی که تو کتاب اول خوندین^۱.

فقط نود و سه ثانیه طول کشید تا شاسی ماشینو با پنیر لیمبرگر بپوشونن، بنابراین کمتر از دو دقیقه بعد، کنار ماشین وایساده بودن.

نایلز پرسید: «بوش چطوره؟»

مایلز گفت: «افتضاح.»

دوتایی نیشخند زدن. مایلز دوتا از انگشتاشو بالا گرفت. نایلز هم همین‌طور. سر انگشتاشونو زدن به هم. این، مدل مخفیانه‌ی دست‌دادن دوتا خفن بود^۲. این کارو وقتایی می‌کردن که می‌خواستن سوار شدن یه حقه‌ی بی‌نظیر و جشن بگیرن.

مایلز گفت: «بریم.»

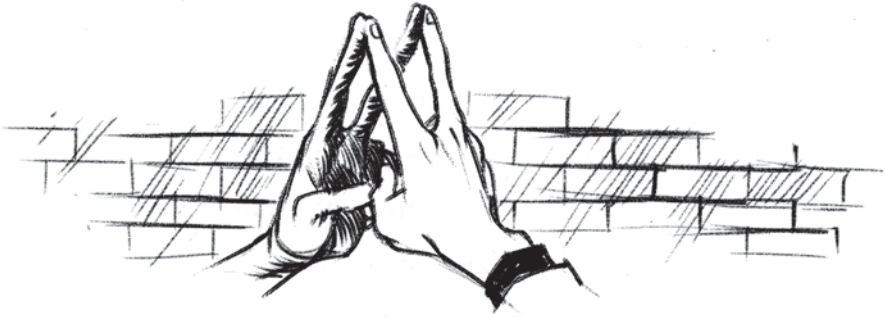
ولی کار نایلز تموم نشده بود.

۱. اگه کتاب اول دوتا خفن را نخوندین، حتماً بگیرین و بخونین، خیلی باحاله!

۲. درواقع همون «بزنج قدش» خودمونه. دوتا خفن برای اینم خفن‌بازی درآوردن.

«وایسا یه دقیقه.»

چک کرد تا مطمئن شه کسی نگاهشون نمی‌کنه. بعد، یه لایه
پنیر مالید به دریچه‌های پایین شیشه‌جلویی ماشین.
شاهکار بود.



فصل ۲

در همین حال، تو رستوران دنی، دوتا بارکین (مدیر و پسرش جاش) داشتن صبحونه‌ی مفصل روز یک‌شنبه‌شون رو تموم می‌کردن. این صبحونه‌ها، بخشی از برنامه‌ی پدر-پسری یک‌شنبه‌ها بود. مدیر بارکین، یک‌شنبه‌های پدر-پسری رو بنیان‌گذاری کرده بود تا راجع به نگرانیاش از رفتارای جاش حرف بزنه. مدیر فکر می‌کرد پسرش یه خرابکاره و برای تربیتش از شیوه‌ی چماق و هویج^۱ استفاده می‌کرد. تو رابطه‌ی اونا، «هویج» نماینده‌ی یک‌شنبه‌های پدر-پسری بود: دوازده ساعت پیاده‌روی پدر-پسری، بازی‌های پدر-پسری و صبحونه‌های پدر-پسری. جاش از یک‌شنبه‌های پدر-پسری متنفر بود. (از هویج هم متنفر بود.) تو برنامه‌ی بارکین، چماق به معنای فرستادن جاش به یه کمپ تابستونی نظامی بود که قاعدتاً باید اون‌قدر جاش رو می‌ترسوند که از پدرش اطاعت کنه؛ ولی جاش عاشق کمپ بود. (از چماق هم خوشش میومد. کل تابستون، داشت چماق پرت می‌کرد به سر این و اون.)

مدیر بارکین، کیف مدیریتشو باز کرد و یه دسته فلش کارت پدر-پسری از توش آورد بیرون. روی کارتا سؤالایی نوشته بود که

۱. یعنی طرف در ازای رفتار خوب تشویق می‌شه و در ازای رفتار بد، تنبیه. یا بهتر بگم از همون سیاست‌های خوب مامانا که می‌گن: «این کارو بکنی جایزه داری!»

رستوران



اردوگاه نقره
و درازشت
یاونی

طراحی شده بودن تا مثلاً بین والدین و نوجوانان، مکالمه‌های گرم و صمیمی ایجاد کنن.

یاونی ولی: کمپ فریاد و درازنشست

مدیر بارکین پرسید: «جاش، دوست داری تو زندگیت به چه هدفی برسی؟»

جاش گفت: «می‌خوام مدیر مدرسه بشم.»

شروع خوبی بود!

«روی کوه راشمور، چهره‌ی چهار رئیس‌جمهور حجاری^۱ شده: جورج واشینگتن، توماس جفرسون، آبراهام لینکلن و تئودور روزولت. اگه می‌تونستی یه چهره‌ی دیگه به این بنای یادبود اضافه کنی چهره‌ی کیو اضافه می‌کردی؟»
«خودمو.»

اعتمادبه‌نفسش کم مونده برسه به سقف!

«اگه می‌تونستی تو هرجای دنیا که دلت می‌خواد ظاهر بشی، کجا می‌رفتی؟»
«همین الآن؟»
«آره، همین الآن.»
«اون میز خالی که اونجاست.»
«جاش!»

جاش از پنجره بیرون رو نگاه کرد و به یه درخت خیره شد و دلش خواست بهش مشتش بزنه.

مدیر بارکین گفت:

«اگه نمی‌خواهی این کارو جدی بگیری می‌تونیم بریم.»

۱. حجاری دیگه! یعنی روی سنگ کنده شده.

جاش گفت: «ایول، من پایه‌م.»

مدیر بارکین با درموندگی به پسرش خیره شد و پیش خودش فکر کرد کجای کارو اشتباه کرده که این شاهکارِ خلقت، شده بچه‌اش. جاش هم با اخم و تخم زُل زده بود بهش. چی باعث شده بود وضع رابطه‌شون این قدر خراب بشه؟

رابطه‌شون تو یه لحظه از ریل خارج شده بود؟ نه! البته که نه. گِره کور رابطه‌ی بین پدر و فرزند رو نمی‌شه به یه لحظه، یا یه اتفاق خاص نسبت دادا. اما به هر حال، بهار گذشته، اوضاع از همیشه بدتر شده بود. مدیر بارکین، جاش رو به خاطر دروغا و اشتباهات زیادش مجازات کرده بود و مقام مبصری کلاسو ازش گرفته بود. چه می‌دونم، شاید اینا همه‌ش تقصیر هورمونا بود.

مدیر بارکین یهو بلند گفت: «هورمونا.» این کارش، جاش رو هاج‌وواج کرد. «آره، خودشه.»

جاش به‌طور غریزی پسر خوب و آرومی بود. بارکین همیشه با حسرت از اون روزایی یاد می‌کرد که برای جاش کوچولو قصه می‌خوند تا بخوابه و جاش به همه‌ی شخصیتای کتاب می‌گفت: احمق‌خان. شاید این خوبی غریزی هنوزم تو رگاش جریان داشت؛ یه جایی کنار اون هورمونا.

ولی اون روزا دیگه گذشته بودن. دوتا بارکین از جاشون بلند شدن و رفتن سمت صندوق دار. مدیر بارکین، همه‌ی پول خورداشو شمرد. صندوق دار گفت: «چه کیف‌کمری قشنگی.»

مدیر صاف و وایساد و صورتش شد رنگ‌مربای آلبالو. پرسید:

«اسم تو چیه؟»

۱. چه جمله‌ی روان‌شناسانه‌ای! با طلا بنگارید.

زن گفت: «دانا.» و به برجسب اسم روی لباسش اشاره کرد.
مدیر بارکین گفت: «حُب... دانا! می‌خوام بدونی که این کیف
کمری نیست، این کیف مدیریته.»
دانا پرسید: «کیف مدیریت؟» و فوراً از سؤالش پشیمون شد.
«بله. کیف مدیریت. کافِ بزرگ، میمِ بزرگ. اون جوری که تو گفتی
به نظر رسید منظورت کاف کوچک و میم کوچیکه. کیف مدیریت، یه
کیفی مثل اینه، که مدیر مدرسه ازش استفاده می‌کنه. مثل من.
همه‌ی چیزایی که بتونم باهاشون مدرسه رو تو مشتم بگیرم، توش
هست.»

دانا گفت: «حُب... ولی الان تو رستورانیم.»
مدیر بارکین گفت: «دانا... یه مدیر وقتی از مدرسه می‌ره بیرون
مدیر بودنش رو اونجا جا نمی‌ذاره. یه مدیر همیشه یه مدیره. حتی
تو رستوران؛ و حتی یک‌شنبه‌ها.»
دانا گفت: «خیله حُب.» اما خودش هم نفهمیده بود چه جوری
کشیده شده تو این مکالمه؛ یا اصلاً چرا این مکالمه تموم نمی‌شه.



«حُب، پس چه کیف مدیریت قشنگی.»

مدیر بارکین گفت: «ممنون.»

پیروزی. بارکین خوش حال بود که جاش این صحنه رو دیده. یک‌شنبه‌ی پدرپسری اصلاً واسه همین جور الگو گرفتن هاست. مدیر بارکین همین‌طور که با پسرش از پارکینگ رد می‌شد، احساس کرد که این تمرین قدرت و اختیار، روحیه‌شو بهتر کرده. وقتی روحیه‌ی بارکین خوب می‌شد، آواز می‌خوند. امروز ترانه‌ی «آواز یک‌شنبه» رو اجرا کرد که خودش تازگی ساخته بود.

«من عاشق یک‌شنبه‌هام»

منتظر دوشنبه‌هام

از کل یک هفته فقط

شروع هفته رو می‌خوام...

همین‌که بند دوم شعرو شروع کرد (که البته عین بند اول بود)، رسید به ماشینش و بوی پا به دماغش خورد.

بارکین قبل از اینکه هاچ‌بکش رو روشن کنه و به قسمت اوج آهنگش برسه، پیش خودش فکر کرد: «این تیکه‌ی پارکینگ بوی پا می‌ده.»

خوند: «یک‌شنبه، یک‌شنبه، یک‌شنبه، یک‌شنبه، یک‌شنبه، یک‌شنبه» اما وقتی از پارکینگ اومد بیرون، بو هنوز می‌ومد. وقتی هم که سرتقاطع خیابون اصلی و خیابون سوم پشت چراغ قرمز وایساد، مجبور شد این احتمالو در نظر بگیره که بو از توی ماشین میاد.

۱. می‌دونین دیگه، آخرهفته‌ی خارجیا یک‌شنبه‌هاست!

جاش گفت: «چه بو گندی میاد.»

شیشه‌های ماشینو دادن پایین.

هورمونا. مدیر بارکین نگاه‌ی به پسرش انداخت. هورمونا! هورمونا باعث ایجاد حالت‌ای روحی می‌شن. بین پدر و پسر فاصله میندازن. بو هم می‌دن. بارکین مطمئن شد که مقصر اتفاقات امروز هورمونان، مخصوصاً این بویی که هرچی جلوتر می‌رفتن بیشتر می‌شد. اصلاً به نظر می‌رسید حالا که شیشه رو کشیده‌ن پایین، بو تندتر شده. به نظر مدیر بارکین، این موضوع تقصیر تهویه‌ی متقابل بود. تهویه‌ی متقابل و هورمونا: دو عامل شیطانی در این یک‌شنبه‌ی پدر-پسری.

وضعیت حساسی بود. بارکین به‌عنوان مدیر مدرسه، متخصص نوجوانان بود و می‌دونست که مسئله‌ی بهداشت فردی رو باید با ظرافت خاصی مطرح کنه، وگرنه پسرش از بدنش شرمنده می‌شه. بارکین گفت: «جاش، دلم می‌خواد راجع‌به اهمیت استحمام چند کلمه‌ای باهات صحبت کنم. بگو ببینم... تو حموم می‌ری؟»

«چی؟! معلومه که می‌رم!»

مدیر بارکین گفت: «البته. البته که می‌ری. وقتی می‌ری حموم، از صابون استفاده می‌کنی؟»

«پس فکر کردی تو حموم خودمو با چی می‌شورم؟!»

مدیر بارکین گفت: «عالیه! محشره! صابونو به پاهاتم می‌زنی؟»

«داری می‌گی این بو تقصیر پای منه؟»

مدیر بارکین گفت: «راستش... دارم می‌گم این بو تقصیر پاست.

پای یکی. پای تو. شاید «تقصیر» کلمه‌ی خشنی باشه؛ ولی بله.»

«پای خودت چی؟»

مدیر بارکین گفت: «جاش، من سال‌ها با این پاهای زندگی کرده‌م. پاهامو می‌شناسم و پاهای من تا حالا این بو رو نداده‌ن. هرچند! این اصلاً موضوعی نیست که بخوای به‌خاطرش خجالت بکشی. تو داری از یه پسر تبدیل می‌شی به یه مَرَد. پاهات به‌طور طبیعی عوض می‌شن. بزرگ‌تر می‌شن، مو درمیارن و حُب طبیعیه، بوهای جدید تولید می‌کنن.»

«بابا!»

«باشه، باشه، مجبور نیستیم راجع‌بهش حرف بزیم. فقط می‌ریم خونه و به‌محض اینکه برسیم، یه حموم طولانی می‌ری و پاهاتو می‌شوری. خواهش می‌کنم. ممنون.»

مدیر بارکین صدای رادیو رو زیاد کرد.

به احترام پسرش داشت تظاهر می‌کرد که بوی پای توی ماشین قابل تحمله، ولی واقعاً نبود. مدیر بارکین زور می‌زد که خیلی شیک لبخند بزنه ولی از پشش برنیومد و صورتش داد می‌زد که می‌خواد بالا بیاره.

واسه اینکه حواسش پرت بشه شروع کرد با رادیو هم‌خونی کردن:

«یک‌شنبه، یک‌شنبه، یک‌شنبه، یک‌شنبه، ...»

بارکین یه‌جوری که کسی شک نکنه، دستشو دراز کرد که دریچه‌های تهویه‌هوای ماشینو باز کنه تا این بوی گند، کامل از ماشین بره بیرون.

افسوس. هوای توی ماشین، کلاً بوی پنیر گرفت؛ همون پنیروی که نایلز مالیده بود زیر شیشه‌ی جلو.

مدیر بارکین عُنُق زد. چرخای ماشین جیغ زدن و بارکین، ماشینو